

فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ

هیچ کس نمی‌داند چه چیز از آن‌چه روشنی‌بخش دیدگان است به
{پاداش} آنچه انجام می‌دادند برای آنان پنهان کرده‌ام
(سوره سجده، آیه ۱۷، ترجمه محمد مهدی فولادوند).

روی تختم دراز کشیده‌ام و همان‌طور که پرواز پرنده‌ها را در آسمان غروب تماشا می‌کنم، به آیه‌ای که در شبکه‌های اجتماعی خواندم فکر می‌کنم. خدا می‌گوید: «آدم‌ها خبر ندارند برایشان نور چشمی کنار گذاشته‌ام.» از این آیه خوشم آمد و بعد درباره‌اش توی اینترنت جست‌وجو کردم. فهمیدم نور چشمی همان شادی بزرگی است که باعث می‌شود چشم‌های آدم بدرخشند و حتی از شوق گریه کند.

از خودم می‌پرسم: «چه چیزی به تو بدهند این‌طور خوش حال می‌شوی؟ آن‌قدر خوش حال که گریه‌ات بگیرد؟» سوالی رؤیایی و جذاب است. مرا به دنیای خیالاتم می‌سپارد و بعد یاد ظهر می‌افتم.

داشتیم از مدرسه برمی‌گشتیم که زهرا گفت: «دل‌م یک اتفاق خوب می‌خواهد. چیزی که از ته دل خوش‌حالم کند. اما مشکل این‌جاست که نمی‌دانم چه چیزی. اصلاً شاید اگر می‌دانستم دل‌م چه می‌خواهد، می‌توانستم به‌دستش بیاورم.»

احساس کردم کوله‌پشتی‌ام زیادی سنگین است و نمی‌گذارد راحت راه بروم. آن را کمی روی شانهم جا به‌جا کردم و گفتم: «پارسال سر امتحان‌های پایان سال خیلی سختی کشیدم. وقتی امتحان‌ها تمام شدند سبکی خاصی را احساس کردم. انگار یک کوله‌پشتی چند ۱۰ کیلویی را از روی شانهم برداشته بودند. اما عجیب این بود تا وقتی وسط امتحان‌ها بودیم، حس نمی‌کردم دارم این بار را تحمل می‌کنم.»

و بعد به خاطره خرداد برگشتم. عجیب است که آدم بارهایی را که بر روح او گذاشته می‌شود حس نمی‌کند. اما همین که آن بار برداشته می‌شود، تازه می‌فهمد زیر فشار بوده است. بعد حس می‌کند روحش سبک شده است؛ آن‌قدر سبک که می‌تواند تا آخر دنیا بدود.

به زهرا گفتم: «چیزی که من نیاز دارم تا از ته قلبم خوش‌حال شوم، سبکی خاصی از این جنس است. گاهی فکر می‌کنم روح و ذهنم بارهای زیادی را تحمل می‌کنند و همین است که نمی‌گذارد خوش‌حال باشم.»

زهرا سکوت کرد و به فکر فرو رفت. شاید داشت از خودش می‌پرسید «آیا این سبک‌بالی همان چیزی است که مرا هم خوش‌حال می‌کند؟» بعد گفت: «حالا می‌فهمم چرا نمی‌دانم چه چیزی می‌تواند خوش‌حالم کند. مسئله این است که نمی‌دانم چه چیزی مرا ناراحت کرده است. برای همین نمی‌توانم آن را برطرف کنم.»

بعد چشم‌هایش برقی زدند و انگار کشفی مهم کرده باشد گفت: «همین است! از ته دل خوش‌حال نیستم، چون ناراحتم. اما خودم هم نمی‌دانم که ناراحتم.» خندیدم و گفتم: «عجب موضوع بیجیده‌ای!»

حالا که دارم به آن پرنده‌ها نگاه می‌کنم، دوباره از خودم می‌پرسم: «چه چیزی به تو بدهند آن‌قدر خوش‌حال می‌شوی که گریه‌ات بگیرد؟» بعد به این فکر می‌کنم شاید چیزی شبیه به حس سبک‌بالی همیشگی بتواند حالم را خوب کند. این سبک‌بالی از کجا خواهد آمد و چطور به من خواهد رسید؟ این را نمی‌دانم، اما می‌دانم یک روز سراغم خواهد آمد و همین امید تا روزی که آن اتفاق خوب بیفتد، دل‌م گرم نگه خواهد داشت.

ثباتی بزرگ